



معلم عشایر

بلند می‌شوند، تا موقع خواب مدام در تکاپو و تلاش هستند. بیچاره مردها شب هم باید مدام گوش به صدای سگ‌ها باشند؛ مبادا دزد یا گرگ به گوسفندان حمله کند. البته در اینجا زن‌ها پا به پای مردها و گاهی حتی بیشتر از آن‌ها کار می‌کنند. وظایف زن‌ها در اینجا علاوه بر کارهای خانه، رسیدگی به بچه‌ها و آب آوردن از سرچشمه است که بیش از یک کیلومتر و شاید دو کیلومتر تا خانه‌ها فاصله دارد. در کارهای مربوط به گوسفندان، مانند کاه و جو دادن به آن‌ها پرچ کردن گوسفندان، جدا کردن بره‌ها و دوشیدن گاو و گوسفندان هم شرکت می‌کنند. همچنین، زمانی که مردها به دنبال کاری به بیرون از روستا می‌روند، زن‌ها باید گوسفندان را برای چرا ببرند. با همه سختی‌های زندگی، آموزش و پرورش برای عشایر خیلی اهمیت دارد. از این رو معلم را خیلی قدر می‌نهند و گرمی می‌دارند. لذا اغلب معلمان عشایر که موطن اصلی‌شان شهر است، به خلاف معلمان شهری، احساس خوبی از معلمی دارند. مصطفی معلم عشایر پشت کوه نوشته بود:

«تداوم این برخوردها در هر روز این مدت که با آن‌ها بوده‌ام، مرا به این نتیجه می‌رساند که هنوز به قرب و عزتی که معلمان در گذشته داشته‌اند و از آن یاد می‌کنند، در اینجا هیچ خللی وارد نیامده است و معلم اینجا نقش و ارزش و منزلت واقعی خود را دارد». با او مانند عضوی از اعضای خانواده برخورد می‌شود مصطفی گفته بود: «به من می‌گفتند اینجا را خانه خودت بدان و ما را مثل خانواده‌ات». این مسئله به گونه‌ای است که اگر راننده‌ای متوجه شود مسافرش معلم است، از او کرایه راه هم نمی‌گیرد و برای ارج گذاشتن به معلم، او را در

هفت سال پیش با دانشجویان رشته تحقیقات آموزشی در دانشگاه تربیت معلم کلاسی داشتم. یکی از معدود کلاس‌هایی بود که هنوز در خاطرمانده است؛ با مجموعه‌ای از دانشجویان پویا و فعال که از طبقات اجتماعی مختلف بودند ولی اغلب اشتیاق به یادگیری داشتند و در عین حال با یکدیگر رفاقت می‌کردند. یک سال از دوره گذشته بود و درس روش تحقیق را به آن‌ها می‌گفتم. یکی دو هفته‌ای از نیمه مهرماه گذشته بود که مصطفی، یکی از دانشجویان، به سراغم آمد. او که همیشه صحبت‌هایش توأم با شرم و حیا بود، با دشواری گفت که در آزمون استخدامی آموزش و پرورش به عنوان معلم عشایر قبول شده و منطقه تدریس هم بسیار دور از تهران و در وسط دشت است. می‌گفت: «نمی‌توانم هر هفته مرتب به کلاس بیایم و اگر اجازه دهید، دو یا سه هفته یک‌بار می‌آیم». من که همواره حضور بچه‌ها در کلاس برایم اهمیت دارد، در میانه تصمیم‌گیری مانده بودم. از سویی نمی‌شد فرصت شغلی او را خراب کنم و از سویی، درس و مشق و یادگیری را چه می‌کردم. کمی فکر کردم و گفتم تا آخر زنگ به شما جواب می‌دهم. موقعی که می‌خواست بروم، به او گفتم: «شکالی ندارد که نیایی؛ فقط با یک شرط و آن هم اینکه همه خاطرات روزانه تدریست را بنویسی. مصطفی با ذوق و شوق قبول کرد و رفت. یک ماهی نگذشته بود که خاطرات او به دستم رسید. با اولین خاطرات آن را با دل و جان خواندم تا بینم بر مصطفی چه می‌گذرد. یک سال گذشت و با مصطفی حدود بیش از دویست صفحه خاطره خواندم و با هم با عشایر همراه شدیم. او در بخشی از خاطراتش آورده بود: «زندگی عشایری سخت است؛ زیرا از صبح که

سندلی جلو می‌نشانند. مصطفی می‌گوید:

«در مسیر برگشت از مجتمع به مدرسه که مسیر چندان مناسبی هم برای رفت و آمد ماشین نیست، مقداری از مسیر را پیاده طی کردم تا خوشبختانه ماشینی از راه رسید و مرا سوار کرد. جالب است اشاره کنم هر گاه ماشینی در بین راه مرا سوار می‌کند، راننده بی‌درنگ می‌پرسد: «کی هستی و کجا می‌روی؟» تا می‌گویم معلمم، فوری جلوی ماشین برایم جا فراهم می‌کند (حتی اگر مجبور شود، فرد دیگری را به عقب ماشین می‌فرستد؛ مگر سن و سالش بالا باشد که خودم هم راضی به این کار نیستم). به هر حال، می‌روم و جلوی ماشین می‌نشینم.»

«وقتی به محل زندگی یا خانه یکی از دانش‌آموزانم می‌روم یا دارم از جایی برمی‌گردم، همین که در جواب سؤال اهالی که می‌پرسند چه کاره‌ای؟ می‌گویم معلم، رفتارشان با من صمیمی‌تر می‌شود. اغلب راننده‌ها که مرا در بین راه سوار می‌کنند، حتی کرایه هم از من نمی‌گیرند و آدرسی را هم که می‌خواهم، دقیقاً به من توضیح می‌دهند. گاهی نیز اصرار دارند که مهمان‌شان شوم.»

البته در این میان فقط از معلم انتظار مشق و درس ندارند بلکه از او می‌خواهند که بچه‌هایشان را تربیت کند. مصطفی این تلقی را از زبان یکی از والدین این‌گونه بیان می‌کند: «امروز که با پدر فرید صحبت می‌کردیم، به من گفت حقیقتاً ما از معلم بیشتر از آنکه سواد یاد دادن به دانش‌آموزان را بخواهیم، تربیت درست و رفتار و گفتار و حرکات صحیح دانش‌آموزان را می‌خواهیم.»

این همه موجب این می‌شد که مصطفی، معلم عشایر، با بچه‌ها همراه شود و در این میان، تجربه‌هایی خواندنی کسب کند؛ مثلاً، امتحان گرفتن او از بچه‌ها موقعی که در دشت پخش شده بودند و او مجبور می‌شود از دل رودخانه‌ای سهمگین عبور کند. در این امتحان به سراغ یکی از بچه‌ها می‌رود که کنار گاوو گوسفندها ایستاده است.

«اواخر سال تحصیلی که به روستایشان می‌رفتم، اول مسیر جاده آسفالت‌ه و بعد جاده خاکی را طی کردم و بعد به روستایشان رسیدم. با رسیدن به روستا متوجه شدم که در اینجا هم مثل روستای امین، چادر سیاه‌ها را بر پا نکرده‌اند. با ورود به روستا، معصومه و احمد را دیدم که در مزرعه کنار گاوهای در حال چرا، ایستاده بودند. معصومه کتاب «بنویسیم» را دستش گرفته بود و مشغول درس خواندن بود ولی احمد در حال بازیگوشی و جست‌وخیز به این طرف و آن طرف بود. با وجود اینکه دست تکان دادم، متوجه حضور من نشدند. پس، جلوتر رفتم که ببینم شاید اشتباه کرده باشم ولی دیدم که نه خودشان هستند. صدایشان کردم؛ آمدند تا از آن‌ها امتحان بگیرم. معصومه گفت: کسی باید کنار این‌ها (گاوها) بایستد، ولی هیچ‌کس بی‌کار نیست و من مجبورم اینجا باشم. من هم گفتم: اشکال ندارد! همین‌جا امتحان می‌گیرم. به احمد گفتم: برو و به حامد بگو تا بیاید امتحان بدهد و هم برای خودت و معصومه مداد و کتاب بیاور.»

گرچه تصویری اجمالی از آموزش و پرورش عشایر داشتم ولی در حقیقت با آن بیگانه بودم. چنان شیفته‌ی خاطرات مصطفی از کارش شده بودم که به او پیشنهاد دادم با هم مقاله‌های روایی و علمی بنویسیم که مبنایش خاطرات او باشد و همین باعث شد که با تجربه‌های دوست‌داشتنی از آموزش و پرورش عشایر در ایران و جهان آشنا شوم. در این شماره سعی کرده‌ایم از زبان پیش‌کسوتان آموزش و پرورش عشایری، بخش‌های دیگری از این تجربه‌ها را بیاموزیم و هر چند انعکاس این تجربه‌ها به معنای تأیید آن چه در جزء-جزء آن‌ها آمده است، نیست، ولی بی‌شک برآیند آن‌ها می‌تواند تصویری از آموزش و پرورش عشایر در ایران و جهان را پیش‌روی ما قرار دهد.

«متن نقل قول‌ها از مقاله زیر آمده است: عطاران، محمد؛ عبدلی، مصطفی. (۱۳۹۱). فرهنگ یادگیری مدارس عشایری کوچ‌رو: روایت‌های یک معلم.»